

فرزانه صالحی
معلم دبستان نجات، زرین شهر

یادگاری شیرین

صبح اولین روز خردادماه بود. دانش‌آموزان پایه‌ی ششم آزمون نهایی هدیه‌های آسمان داشتند. طبق برنامه‌ی هماهنگ که آموزش و پرورش ابلاغ کرده بود، جلسه‌ی آزمون رأس ساعت ۱۰ صبح شروع می‌شد. دانش‌آموزان یکی پس از دیگری از در وارد می‌شدند و در صف می‌ایستادند. ۱۰ دقیقه به ساعت ۱۰، معاون مدرسه، از روی فهرستی که در دست داشت، شروع به حضور و غیاب دانش‌آموزان کرد. همه حاضر بودند به جز پروانه عرب‌زاده. ساعت ۱۰ بود، اما پروانه هنوز سر جلسه حاضر نشده بود. تلفن را برداشتم و به مادرش زنگ زدم. او گفت پروانه می‌دانست امروز امتحان دارد. اتفاقاً درسش را هم خوانده است، ولی بابای پروانه دیگر اجازه نمی‌دهد پروانه به مدرسه بیاید.

با ناراحتی از او پرسیدم چرا؟ این بچه تا حالا به مدرسه آمده است! این شش تا آزمون را که بدهد کلاس ششم را تمام می‌کند! پروانه دانش‌آموز زرنگ و درس‌خوانی است! واقعا حیف است درسش ناتمام بماند! حداقل اجازه دهید کلاس ششم را تمام کند و بعد تصمیم بگیرد!

اما حرف مادر پروانه یک کلمه بود. آن‌ها تصمیم خود را گرفته بودند. با اصرار زیاد و با هر ترفندی که بود، از مادر پروانه خواستم با پروانه به مدرسه بیایند تا در مورد مشکل با هم صحبت کنیم.

پس از ۴۵ دقیقه از شروع وقت امتحان، بالاخره پروانه با مادرش به مدرسه آمد. خلاف مقررات بود از دانش‌آموزی که ۴۵ دقیقه پس از شروع آزمون سر جلسه حاضر می‌شود امتحان بگیرم، اما می‌دانستم سختگیری در این مورد بهانه‌ای می‌شود برای مادر پروانه. پروانه را به جلسه‌ی امتحان هدایت کردم و از مادرش خواستم به دفتر بیاید و دوباره در مورد تصمیمی که گرفته بود با او صحبت کردم. او این‌گونه تعریف کرد: «منزل ما بیرون شهر در یک مجتمع دامداری است. با ماشین حدود ۲۰ دقیقه طول می‌کشد به مدرسه برسیم. پروانه با چند دانش‌آموز دیگر که از همین مجتمع هستند، یک سرویس دارند. چون بقیه‌ی دانش‌آموزان سرویس از پایه‌های پایین‌تر هستند و تعطیل شده‌اند، راننده مجبور

است فقط به خاطر پروانه به مجتمع بیاید و روزی ۳۰ هزار تومان کرایه می‌خواهد. او ادامه داد: به خدا خانم، من شش بچه‌ی قد و نیم‌قد دارم. نمی‌توانم خرج آن‌ها را بدهم. شوهرم از کار افتاده است و نمی‌تواند کار کند. من خودم در دامداری کار می‌کنم. واقعا برایم سخت است بخواهم روزی ۳۰ هزار تومان کرایه بدهم. با پدر پروانه صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم دیگر پروانه را به مدرسه نفرستیم. البته پروانه خودش حاضر است هر روز پیاده این مسیر را بیاید تا امتحاناتش تمام شوند، اما مسیر خیلی خلوت و خطرناک است و یک ساعت پیاده‌روی دارد.»

پس از شنیدن صحبت‌های مادر پروانه لحظاتی به فکر فرو رفتم. پروانه دانش‌آموز متین و مؤدب و درس‌خوانی بود! از وضعیت زندگی‌اش کمابیش آگاهی داشتم. در موقعیت‌های مختلف هم به او کمک می‌شد. اما قبلاً چنین موقعیتی فراهم نشده بود که در مورد وضعیت زندگی‌شان به‌طور دقیق صحبت کنیم. به همین دلیل، هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم این خانواده از نظر مالی تا این حد در مضیقه باشند.

لحظاتی چهره‌ی آرام و معصوم پروانه در نظرم مجسم شد؛ روزهایی که با شور و نشاط در حیاط مدرسه بازی می‌کرد و فارغ از قوانین خشک و خشن این دنیای بی‌رحم، غرق در دنیای کودکانه‌اش، به این طرف و آن طرف می‌دوید. بی‌رحمانه بود که این دانش‌آموز باهوش و درس‌خوان، به خاطر وضعیت مالی و اقتصادی ضعیف خانواده از تحصیل محروم شود.

تصمیم گرفتم هر طور شده است به پروانه کمک کنم تا بتواند امتحانات نوبت دوم را تمام کند.

به مادرش گفتم، نشانی منزلتان را به من بدهید. من خودم مسئولیت رفت و آمد پروانه را به عهده می‌گیرم. ابتدا ممانعت کرد. حاضر به قبول خواسته‌ی من نمی‌شد. به قول خودش نمی‌خواست این زحمت را من متحمل شوم. اما من به او اطمینان دادم برایم هیچ مشکلی نیست و خودم مسئولیت قبول می‌کنم. نشانی منزل را از او گرفتم. البته، برای محکم‌کاری، رضایت‌نامه‌ای هم مبنی بر اجازه‌ی پدر پروانه برای قبول بردن و آوردن فرزندش توسط خودم تنظیم کردم و به مادر پروانه دادم. از پروانه خواستم روز بعد این رضایت‌نامه را با امضا و اثر انگشت پدرش به من تحویل دهد.

روز سوم خرداد ماه، روز دومین آزمون پایه‌ی ششم، ساعت ۹:۳۰ با نشانی که از مادر پروانه گرفته بودم، به دنبال پروانه رفتم. از شهر که خارج شدم، در سکوت جاده، صحبت‌های مادر پروانه برایم تداعی شد. مسیر بسیار خلوت بود و به



ندرت ماشین یا موتورسیکلتی از آنجا عبور می‌کرد. فکر کردم اگر پروانه می‌خواست این مسیر طولانی و خلوت را پیاده طی کند، چه خطراتی او را تهدید می‌کرد! پس از طی مسیر آسفالتی، وارد جاده‌ای خاکی شدم. جاده ناهموار و پر از سنگ و کلوخ بود و با توجه به بارش باران شب قبل، پر از چاله‌های آب، و من مجبور بودم به آهستگی رانندگی کنم. در طول راه، چهره‌ی غیر عادی و بهت‌زده‌ی جوانانی را که کنار جاده نشسته بودند، زیر چشمی از زیر عینک آفتابی برانداز کردم. یک لحظه ترس سراپای وجودم را فراگرفت. سعی کردم به خودم مسلط شوم و قیافه‌ی کاملاً عادی به خودم بگیرم. آهسته شیشه‌ها را بالا

کشیدم و همه‌ی حواسم را به اطرافم معطوف کردم. در عین حال، چشمم به نشانی روی کاغذ بود. پس از گذشتن از چند کوچه‌ی فرعی، به انتهای مجتمع رسیدم. بوی مشمژکننده‌ی فضولات دامی مشامم را آزار می‌داد. خواستم دوباره نگاهی به آدرس بیندازم که متوجه پروانه شدم. فهمیدم، برای اینکه نشانی منزل سراسر نبود، خودش زودتر از منزل بیرون آمده است. چهره‌ی معصومانه و منتظرش در سایه روشن‌های درختی که زیر آن نشسته بود، می‌درخشید. با دیدن من، به سمت ماشین دوید. خواست در عقب را باز کند، اما از او خواستم جلو بنشیند. در طول راه، لبخند کوچکی بر پهنای صورت معصومش نشسته بود و گاهگاهی با نگاه به بیرون صورتش را از من پنهان می‌کرد. آنجا بود که فهمیدم برای چه می‌خواست عقب سوار شود. پس سعی کردم در مورد امتحانش و اینکه چقدر خوانده است با او صحبت کنم تا احساس شرم و خجالتی را که پشت لبخندهای کودکانه‌اش پنهان می‌کرد فراموش کند. خلاصه، آن روز، پس از برگزاری آزمون، پروانه را به خانه برگرداندم و به او اطمینان دادم که روزهای بعد هم به دنبالش می‌روم. این قصه در همه‌ی روزهای امتحان تکرار شد.

روز آخر به مادرش اطمینان دادم که هر وقت نیاز داشتند، حتماً به آن‌ها کمک خواهیم کرد، به شرطی که پروانه درسش را بخواند و ترک تحصیل نکند.

پس از پایان امتحانات، پروانه در خرداد ماه با کارنامه‌ی خیلی خوب قبول شد. این بزرگ‌ترین آرزوی او بود. من امروز این خاطره و کابوس ترک تحصیل پروانه و ناتمام ماندن تحصیلش در پایه‌ی ششم، چهره‌ی نگران و دردکشیده‌ی مادر او و احساس شرم و خجالتش از اینکه به خاطر وضعیت مالی‌اش مانع رسیدن فرزند دلبندش به آرزوهایش می‌شود، همه و همه را مرور می‌کنم.

با افتخار می‌گویم، شاد کردن دل پروانه، آن دخترک معصوم، و تلاشم برای جلوگیری از ترک تحصیلش، بیشتر از آن «الف» و «ب» که سال‌ها پیش به دانش‌آموزان کلاس اول آموختم، ارزش دارد. آرزو می‌کنم و از صمیم قلب از خدای بزرگ می‌خواهم هیچ دانش‌آموزی در هیچ کجای جهان به خاطر فقر و ناداری، از تحصیل و آموختن که حق طبیعی و مسلم اوست، محروم نشود.